



سیاس و قدرشناسی

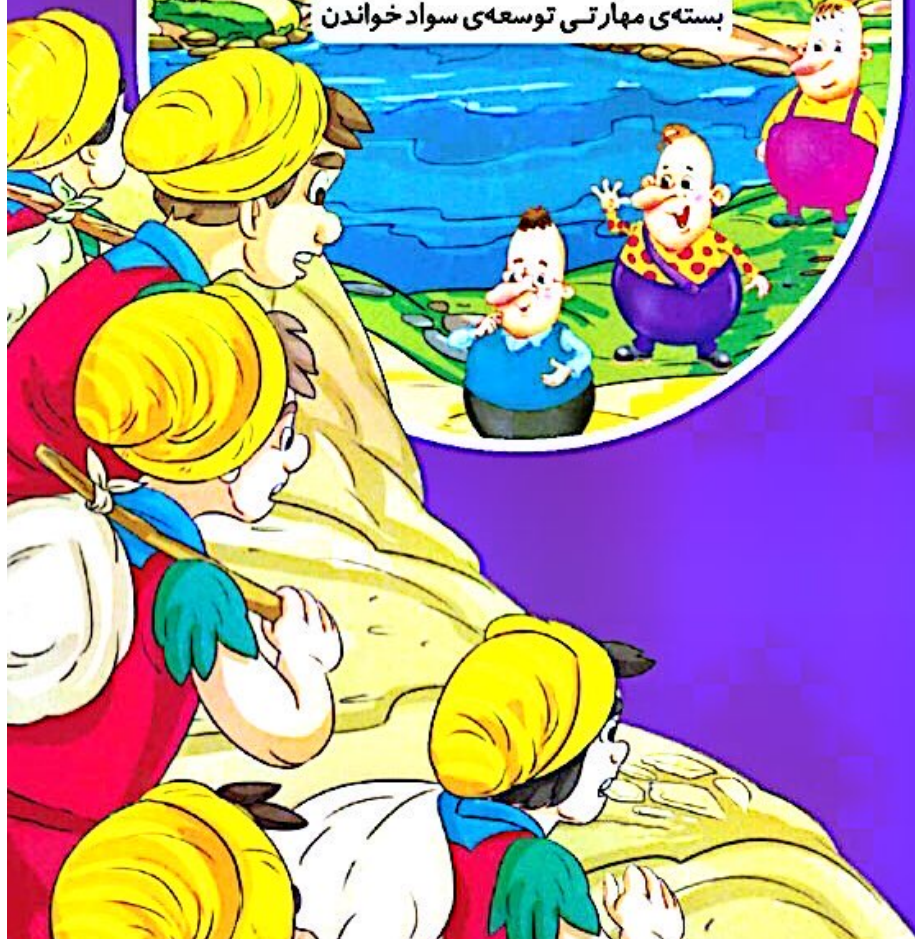
۳

چهارم دبستان

از مجموعه داستان‌های دلولوبی‌ها و ماناها

پایان کابوس

بسته‌ی مهارتی توسعه‌ی سواد خواندن





لو لو بی ہا



رئیس فکور



وکیل آرام



قاضی دانا



پلیس خوش سخن



پیر دانا



آشپز خوشحال



پزشک خندان



فستقی



شاعر کنجکاو



در سرزمین لولوبی‌ها، زمستان آن سال، سخت گذشت. برف آن‌قدر باریده بود که لولوبی‌ها مجبور شدند برای رفت و آمد تونل حفر کنند. این تونل‌ها خیلی به دردشان می‌خورد. چون آن‌ها در جنگل زندگی می‌کردند و حیوانات وحشی به آن‌ها حمله می‌کردند. لولوبی‌ها در تونل‌ها پنهان می‌شدند و از شر جانوران درنده و وحشی در امان می‌ماندند؛ اما لولوبی‌ها انتظار بهاری دیگر را می‌کشیدند. آن‌ها از برف و بوران خسته شده بودند. اما با این حال در شب‌های طولانی زمستان لولوبی‌ها برای فکر کردن وقت زیادی پیدا کرده بودند. اتفاق‌هایی که افتاده بود، تک‌تک جلوی چشمانشان بود. همه‌ی اشتباهاتشان، کارهای درستشان، چیزهایی که به دست آورده بودند و چیزهایی که از دست داده بودند، همه و همه را مرور کردند. یادشان آمد زمانی که در گَنزَک بودند، چقدر خوشحال و خوشبخت بودند. آیا باز هم می‌توانند در خانه‌های زیبا و قشنگ در گَنزَک زندگی کنند؟ یک روز «قاضی دانا» به لولوبی‌ها گفت:





Scanned with CamScanner



«نباید در حسرت گذشته بمانیم، باید به جلو نگاه کنیم. شاید خیلی چیزها را از دست داده باشیم اما چیزهایی که به دست آوردیم هم، با ارزش است.» «شاعر کنجکاو، میان حرف او پرید و گفت: «من که چیزی نمی بینم. چه به دست آوردیم؟ هنوز صورتم کبود است و یک کوتوله هستم.» «قاضی دانا، به «شاعر کنجکاو، نگاه کرد و با لبخند گفت: «اشتباه می کنی دوست من. شاید هنوز هم یک کوتوله باشی، اما دیگر دروغ نمی گویی، کلک نمی زنی، درستکار هستی. درستکار بودن کم است؟» ناگهان «شاعر کنجکاو، سر جایش نشست و با خود گفت: درست است در قدیم در یک روستای زیبا به عنوان گَنَزَک زیبا و باصفا زندگی می کردم اما چقدر ضعیف بودم. حالا دروغ نمی گویم و یک لولوبی درستکار هستم. وقتی صحبت ها طول کشید، همه ی لولوبی ها فرصت کردند حرف هایشان را بزنند. بعضی ها دیگر از زندگی در جنگل خسته شده بودند و دلشان برای روزهایی که در گَنَزَک زندگی می کردند، تنگ شده بود. بعضی ها هم با ناراحتی به چهره ی «آشپز خوشحال، نگاه می کردند. واقعاً او بر خلاف اسمش غمگین به نظر می رسید. «قاضی دانا، پرسید: «چه چیزی تو را این قدر ناراحت کرده است؟»





- دیگر قرار است چه اتفاقی بیفتد؟ از خجالت نمی‌توانیم به گَنزَک برگردیم. به احوالمان، صورت‌های کبود و قد کوتاهمان نگاه کنید. «قاضی دانا، گفت: «در حقِّ خودت بی‌انصافی می‌کنی. تو در این جنگل یاد گرفتی که حق را از ناحق جدا کنی و عادل باشی.» سپس رو به «آشپز خوشحال، کرد و گفت: «اشتباه می‌کنم؟» قاضی دانا، سرش را آرام تکان می‌داد. «آشپز خوشحال، گفت: «جناب رئیس! کاملاً درست می‌گویید.» پدران ما گفته‌اند که عدالت، دَرِ شادی و آرامش را باز می‌کند. افسوس که به عنوان لولوبی، این حرف را خوب نفهمیدیم.

«آشپز خوشحال، که حالا متوجَّه اشتباهش شده بود، خیلی خوشحال بود که معنی عدالت را می‌فهمید. «شاعر کنجکاو، با اداهای همیشگی جلو آمد و گفت: «واقعاً از شما تعجب می‌کنم. یعنی می‌خواهید بگویید اینجا بمانیم؟ صورت‌های کبودمان تغییر نکند؟ من اصلاً هیچ‌جا را با گَنزَک عوض نمی‌کنم.» مادر بزرگ فسقلی که در یک گوشه نشسته بود و گوش می‌کرد، ناگهان سرِ «شاعر کنجکاو، فریاد زد و گفت: «به خودت بیا! به‌خاطر اشتباهاتمان به این روز افتادیم و جزایش را هم می‌کشیم، و ادامه داد:

«من از زندگی در این جنگل، درس‌های زیادی یاد گرفتم. آن روزهایی که در گَنزَک زندگی می‌کردم را به یاد می‌آورم.







آدمِ خسیسی بودم که نمی‌دانستم چه چیز را باید بین همه تقسیم کنم. حالِ گرسنه را نمی‌فهمیدم. همه‌ی شما هم مثلِ من بودید. اگر دروغ می‌گویم، بگویید. «شاعر کنجکاو!» تو از بخشنده بودن، شاد و راضی نیستی؟ حرف‌های مادر بزرگ فسقلی مثل یک پتک به سرشان می‌خورد. «شاعر کنجکاو، می‌خواست بگوید که پشیمان شده است و گفت: «حق با شماست. هیچ وقت این‌طور فکر نکرده بودم. معذرت می‌خواهم. من از اینکه بخشنده هستم، به خودم افتخار می‌کنم.» «پزشک خندان، با لب‌خند شیرینی که بر لب داشت، گفت: «دوست عزیزم، عذرخواهی کردن جایگاه ما را در نظر یکدیگر ارزشمندتر کرده است. آیا قبلاً این‌طور بودیم؟ ما بد حرف می‌زدیم و قلب یکدیگر را می‌شکستیم. ما اصلاً عادت نداشتیم که بگوییم خواهش می‌کنم، تشکر می‌کنم، صبح‌بخیر و ... اما حالا با ادب صحبت می‌کنیم. همیشه در صحبت‌هایمان از کلمه‌ی لطفاً استفاده می‌کنیم. من این‌ها را با هیچ چیز دیگری عوض نمی‌کنم، طوفان تشویقی به پا شد. همه‌ی لولوبی‌ها از صحبت کردن با این کلمات زیبا، راضی بودند. در این لحظه، «پلیس خوش‌سخن، که اصلاً حرف نمی‌زد و آرام در گوشه‌ای نشسته بود، وارد صحبت شد. «من به عنوان «رئیس پلیس، جسارت را با هیچ چیز عوض نمی‌کنم. در گذشته، ما ضعیف بودیم و همیشه دنبال سوراخی برای فرار می‌گشتیم. حتی از ملخ‌ها می‌ترسیدیم و







از دیدن کرم‌ها غش می‌کردیم.

همه‌ی لولوبی‌ها حرف‌های «پلیس خوش‌سخن، را تایید کردند و گفتند: «درست است! خیلی ترسو بودیم. از همه‌ی جانوران می‌ترسیدیم. یک چیز کوچک را بزرگ می‌کردیم، او منتظر ماند تا لولوبی‌ها سکوت کنند. وقتی همه ساکت شدند، ادامه داد: «خدا را شکر! حالا همه شجاع هستیم. وقتی گرگ‌ها به دوستانمان حمله کردند، با هم مقاومت کردیم. ناامید نشدیم، گرگ‌ها را ترساندیم و فراری دادیم. ما یاد گرفتیم که از عهده‌ی همه‌ی مشکلات بر بیاییم. چیزهایی که به دست آوردیم بیشتر از چیزهایی است که از دست دادیم. شاید هنوز صورتمان کبود و قدما کمی کوتاه است اما فراموش نکنیم که ارزش‌های زیادی را یاد گرفتیم که هر انسانی به آن‌ها نیاز دارد. به شما افتخار می‌کنم!» «آشپز خوشحال، می‌خواست چیزی بگوید اما از این که به او بخندند، خجالت می‌کشید. در جای خودش تکان تکان می‌خورد. نمی‌توانست تصمیم بگیرد. تا اینکه مادر بزرگ فسقلی به کمکش آمد و گفت: «بچه لولوبی‌ام! چیزی می‌خواهی بگویی؟» «آشپز خوشحال، من و من کرد و در آخر حرفش را زد.







«اگر چیزی را که به ذهنم رسید بگویم، همه‌ی شما می‌خندید»، بقیه گفتند: «چرا بخندیم؟ اصلاً مگر خندیدن چیز بدی است؟ شادیمان زیاد می‌شود. حالا بگو».

- من یک زمانی تنم می‌خارید. البته فکر می‌کنم بیشتر شما هم مثل من بودید. خانه‌هایمان کثیف بود. لباس‌هایمان آلوده و چرک بود. لولوبی‌ها با خجالت و پیچ‌پیچ‌کنان گفتند: «درست است. اما حالا همه‌جا برق می‌زند. بعد از فهمیدن ارزش تمیزی، زندگی ما نیز تغییر کرد. لباس‌های تمیز می‌پوشیم و بر روی ملحفه‌هایی تمیز می‌خوابیم. روی زمین آشغال نمی‌ریزیم و دندان‌هایمان را مسواک می‌زنیم. آیا در بین ما کسی هست که به خاطر دندان پوسیده درد بکشد؟ همه یک صدا گفتند: «نه» و «آشپز خوشحال، ادامه داد:





«حالا من یک لولوبی تمیز هستم. قوی و پرزورم. دیگر چه می‌خواهم؟» وکیل آرام، خمیازه‌کشان یواش یواش شروع به صحبت کرد: «به حرف‌های شما گوش دادم، همه‌ی چیزهای خوب را گفتید، اما یک چیز فراموش شد. لطفاً به خاطر بیاورید. به تنهایی از پس کدام یک از کارها می‌توانستیم بر بیاییم؟ وقتی در جنگل سیل آمد و در گل و لای فرو رفتیم، مگر برای اینکه خانه‌هایمان را از نو بسازیم، روزها زحمت نکشیدیم؟ دست‌به‌دست هم دادیم، یکی شدیم و خانه‌هایمان را با هم تعمیر کردیم و روستای لولوبی‌ها را به یک جای قشنگ مثل بهشت، تبدیل کردیم. حالا از شما می‌پرسم می‌توانید از متحد بودن و همبستگی منصرف شوید؟، همه با هم جواب دادند: «منصرف نمی‌شویم! هیچ‌وقت از هم جدا نخواهیم شد. کارها چه خوب پیش برود چه بد، ما همیشه با هم هستیم.»







صحبت‌ها طولانی شده بود؛ برف شدیدی می‌بارید. همه جای جنگلِ لولوبی‌ها، سفیدپوش شد. سیاهی شب، زوزه‌ی گرگ‌ها و صدای باد در هم می‌پیچید؛ اما لولوبی‌ها خوشحال بودند و از صحبت کردن خسته نمی‌شدند. آن‌ها بعد از به خاطر آوردن چیزهای ارزشمند، حسِ خوبی داشتند. آن‌ها احساس می‌کردند، خیلی از گَنَزَک دور نیستند؛ چون ارزش‌های زیادی یاد گرفته بودند. یادشان می‌آمد که چگونه روی قولِ خود ایستادند. «شاعر کنجکاو، چگونه» آشپز خوشحال، را از دست غول‌ها نجات داد و حتی دوستی غول‌ها را هم به دست آورد. وقتی این خاطره به یادشان آمد، بدنشان مورمور شد و لرزه بر اندامشان افتاد. شاید بتوان گفت لولوبی‌ها قابل اعتمادترین مردمی بودند که در دنیا زندگی می‌کردند.





آن شب همه‌ی لولوبی‌ها احساس غرور می‌کردند. لولوبی کوچکی که ساعت‌ها در گوشه‌ای نشسته بود، وقتی که نوبتش شد از بزرگ‌ترها تشکر کرد و گفت:

«بزرگ‌ترهای محترم! من می‌خواهم از شما تشکر کنم.» یک‌دفعه همه‌ی نگاه‌ها به سمت «فسقلی» کشیده شد. این لولوبی کوچولو چه می‌خواهد بگوید؟ لولوبی کوچک نفس عمیق کشید و شروع به صحبت کرد: «من به خاطر اشتباهی که انجام دادم، نزدیک بود، خانه‌ی لولوبی‌ها را بسوزانم. من فقط بازی می‌کردم؛ ولی باعث شدم با هیزم آتشین، یک خانه بسوزد و گناه‌م بسیار بزرگ بود؛ ولی شما بزرگیتان را به من نشان دادید و مرا بخشیدید. من از زندگی در کنار شما احساس غرور می‌کنم، هیاهویی از تشویق بلند شد.







آن‌ها دفسقلی، را به هوا پرت کردند و او را در آغوش کشیدند.
بالاخره، وقتِ خواب رسیده بود. آن‌ها در رختخواب‌های پاک،
تمیز و خوش‌بوی خود به خواب عمیق فرو رفتند. خورشید، صورت
درخشان خود را نشان داد. برف‌ها کم‌کم آب شدند. آب‌ها جاری و
بذرهایی که زیر برف‌ها بودند، دوباره سبز شدند. همه‌ی جانوران از
خانه‌هایشان بیرون آمدند. گویی در سرزمین لولوبی‌ها بهار آمده
بود. همه جا سرسبز! پروانه‌ها از این گل به آن گل پرواز می‌کردند.
درختان همچون عروسی آراسته، شکوفه دادند. لولوبی‌ها هم خیلی
خیلی خوشحال بودند و در پوست خود نمی‌گنجیدند.





در جنگل لولوبی‌ها زندگی جریان داشت؛ ولی شادی بزرگتری در انتظار کوتوله‌های کبود بود. از این اتفاق فوق‌العاده کسی خبر نداشت. شما هم کنج‌کاو شدید؟ لولوبی‌های کبود ما با فکر اینکه بهار شده است، بیدار شدند و چیزی که با چشمشان می‌دیدند، باور نمی‌کردند. از رنگ کبود خبری نبود. دیگر کوتوله هم نبودند. رنگ لپ‌هایشان صورتی و قدشان بلند شده بود؛ مثل گذشته. جنگل از صدای خنده‌ی لولوبی‌ها پُر شده بود. آن‌ها، سال‌ها بود در انتظار بازگشت به گَنَزَک بودند.

آن‌ها به آرزوی خود رسیده بودند.





کمی بعد لولوبی‌ها در میدان جنگل دور هم جمع شدند. «پلیس خوش‌سخن، با آن صدای باشکوهش بالای کرسی رفت و گفت: «ای لولوبی‌های عزیز! دلمان برای گَنزَکی بودن تنگ شده بود؛ بالاخره روز بزرگ فرا رسید. چشم همه‌ی ما روشن! همه او را تشویق کردند. «ای دوستان! روزهای سخت و امتحان بزرگی را پشت سر گذاشتیم، ارزش‌های اخلاقی زیادی در وجودمان بود که به آن‌ها توجهی نداشتیم، ولی آن‌ها را به‌دست آوردیم و مثل قلمان شدیم. دیگر نمی‌خواهیم در یک جنگل دور افتاده زندگی کنیم. دیگر شرمگین نیستیم. به گَنزَک برمی‌گردیم. نزد دوستان مَنزَکی‌مان! ارزش‌هایی را که به‌دست آوردیم، در زندگی به کار می‌بریم و شاد و خوشحال زندگی می‌کنیم، زمان خداحافظی با جنگل لولوبی‌ها بود. او گفت: «سریع‌تر کارهایتان را انجام بدهید. فردا راه می‌افتیم.» کمی بعد جنگل از صدای تشویق و زنده باد لولوبی‌ها پُر شد. پرنده‌های مهاجر سرهایشان را از لانه‌ها بیرون آورده و با نغمه‌های زیبایی آواز خواندند و به لولوبی‌ها تبریک گفتند. لولوبی‌ها داشتند برای حرکت به‌سوی گَنزَک آماده می‌شدند.





وسایل آن‌ها بسیار سبک، اما خیلی باارزش بود.
آن‌ها وسایل خود را بچه کرده، روی دوش انداخته و به راه افتادند.
از کوه‌ها بالا رفتند و بعد از هفت روز و هفت شب به قله‌ی کوه هفتم
رسیدند و متوجه یک مسیر هفت راهه، از بالای کوه شدند. رئیس
فکور، با تدبیر همیشگی‌اش به قافله گفت: «بایستید!»





همه ایستادند. «رئیس فکور، روی یک سنگ بلند ایستاد و گفت:
«ما از خوشحالی داشتیم یک مسئله‌ی مهم را فراموش می‌کردیم،
همه پرسیدند: «چه چیز را فراموش کردیم؟!» و بعد همه به «رئیس
فکور، نگاه کردند. او گفت: «لطفی که به ما شده را فراموش کردیم.
کسی که ارزش‌های اخلاقی را به ما یاد داد، یعنی «پیر دانا، را فراموش
کردیم. اگر او نبود، ما به تنهایی موفق نمی‌شدیم. وای بر ما اگر بدون
تشکر از او، از این جا برویم. این کار را فقط آدم‌های قدرشناس
انجام می‌دهند. مگر ما قدرشناس هستیم؟» همه یک‌صدا گفتند: «نه»،
پس حالا به این مسیر هفت راه می‌رویم، درِ خانه‌ی «پیر دانا، را
می‌زنیم و از او تشکر می‌کنیم و بعد به گنَزک می‌رویم. آن‌ها به راه
افتادند، درِ خانه‌ی «پیر دانا، را زدند. او در را باز کرد و در مقابل خود،
یک گروه انسان را دید که لبخند بر لب دارند.





Scanned with CamScanner



«پیر دانا، گفت: «شما که هستید؟ از کجای می آید و به کجای می روید؟»

«رئیس فکور، گفت: «ما را نشناختید؟»

«پیر دانا، گفت: «بخشید پسر! یادم نمی آید شما را قبلاً دیده

باشم.» «شاعر کنجکاو، دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و

گفت: «ما لولوبی ها هستیم. از جنگل لولوبی ها آمدیم و به روستای

گَنزَکی ها می رویم.» «پیر دانا، شوکه شد. دهانش باز مانده بود. وقتی

به خودش آمد، گفت: «ای دوستانِ لولوبی من! پس به حال اول خود

برگشتید! باور نمی کنید چقدر خوشحال شدم!»

«پلیس خوش سخن، جلو رفت و به «پیر دانا، سلام کرد و گفت:

«همه چیز همان طور شد که شما گفتید. اگر راه را به ما نشان نمی دادید،

تا آخر عمر کوتوله می ماندیم. اگر اجازه بدهید، می خواهیم روی

شما را ببوسیم.» «پیر دانا، گفت: «من قدرِ کار شما را خوب می دانم،

این کار، قدرشناسی است.» او از خوشحالی گریه کرد. همه به گریه

افتادند؛ البته گریه ها از سرِ شوق بود. آن ها به نوبت صورت «پیر دانا،

را بوسیدند و وقتی داشتند حرکت می کردند، گفتند:





«شما را فراموش نخواهیم کرد! آن‌ها تا روستای گَنزَک راه زیادی در پیش داشتند. از جاهای زیادی عبور کردند و به بالای یک کوه بزرگ رسیدند.

در میان دو کوه، قصری بزرگ و زیبا، پر از باغ‌ها و پرندگان خوش‌آواز دیدند. داشتند فکر می‌کردند اینجا دیگر کجاست که یک‌دفعه صدای «قاضی دانا، را شنیدند. او گفت: «قصره روبه‌رویمان را به یاد می‌آورید؟، هیچ صدایی از آن‌ها در نیامد؛ هر چه فکر کردند، یادشان نیامد.

«قاضی دانا، گفت: «آن زمان که کوتوله شده بودیم، پادشاه خوش‌قلب آران ما را میهمان کرد و سپس «پیر دانا، را به ما معرفی کرد. فراموش کردید؟ اگر حاکم این قصر نبود، ما هرگز «پیر دانا، را نمی‌شناختیم و تا آخر عمرمان کوتوله می‌ماندیم.





ما نباید لطفی که او در حقمان کرده را فراموش کنیم. حالا می‌رویم و از او هم به خاطر خوبی‌هایش، تشکر می‌کنیم، همه یک صدا گفتند: «تشکر می‌کنیم! نباید خوبی او را فراموش کنیم»، آن‌ها حرکت کردند و به جلوی درِ قصر رسیدند. فکر می‌کنید چه دیدند؟ محافظ‌های قوی‌هیکل به اندازه‌ی درخت کاج با سبیل‌های بلند و وحشتناک! از تعجب خشکشان زده بود. کمی صبر کردند، اما بالاخره شهامت خود را جمع کردند و گفتند: «اگر آن‌ها محافظ هستند، ما هم لولوبی هستیم چرا باید بترسیم؟، جلوی دروازه‌ی قصر آمدند و تقاضای ملاقات با پادشاه را کردند و گفتند: «آمده‌ایم از پادشاه تشکر کنیم»، محافظ‌ها هم به یکدیگر نگاه کردند و به یکی از سربازها دستور دادند که به پادشاه خبر دهد.

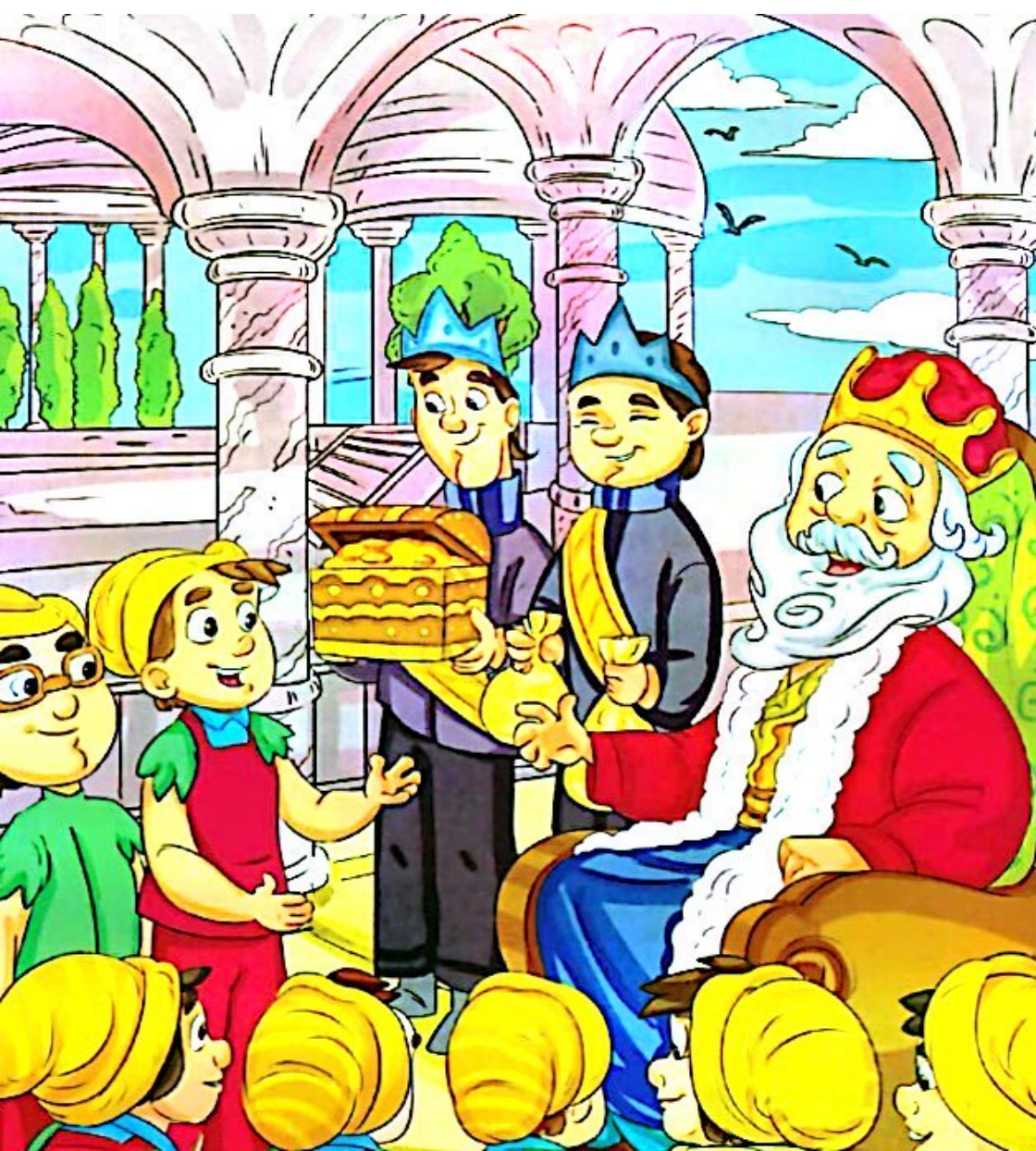




پادشاه خوش قلب آران به آن‌ها اجازه‌ی حضور داد و گفت: «از کجا آمده‌اید و به کجا می‌روید؟»، پلیس خوش‌سخن، تا جایی که امکان داشت، همه‌ی ماجرا را تعریف کرد و در آخر گفت: «اگر شما پیر دانا، را به ما معرفی نمی‌کردید، تا آخر عمر مثل یک کوتوله در جنگل آواره می‌ماندیم. آن انسان فوق‌العاده را به لطف شما شناختیم. این محبت شما را فراموش نمی‌کنیم. اجازه بدهید که از شما تشکر کنیم.»

پادشاه متعجب شده بود. سال‌ها بود که دنبال آدم‌های قدرشناس می‌گشت. سپس گفت: «در آسمان دنبال شما می‌گشتیم، روی زمین شما را پیدا کردیم. تا حالا به خیلی‌ها خوبی کردم، اما هیچ‌کدام قدر آن‌را ندانستند. همه‌ی آن‌ها قدرشناس بودند. ولی شما حتی توصیه‌ی کوچک من را هم فراموش نکردید. لطفاً در قصر من بمانید، گنج‌کی‌ها به فکر فرو رفتند. از یک طرف دلشان برای گنج‌ک تنگ شده بود و از طرف دیگر قصر خیلی جذاب بود. حالا بیا و تصمیم بگیر! در نهایت رئیس‌فکور، مثل همیشه نظرش را گفت: «پادشاه خوش‌قلب! ما سال‌ها در فکر زندگی دوباره در روستایمان، گنج‌ک بودیم. دوست داریم دوستانمان، منزکی‌ها را هم ببینیم، اما خوبی و بخشنده‌گی شما را فراموش نمی‌کنیم. حتی اگر در قصر شما هم زندگی نکنیم، هر وقت بخواهید ما را ببینید، می‌آییم و تا جایی که می‌توانیم کمک می‌کنیم.»







پادشاه نمی دانست در مقابل سخنی لولوبی ها چه بگوید. او گفت: «از این که دوستانی مثل شما پیدا کردم خوشحالم! اما بدانید دوستی ما در اینجا تمام نشده و سال ها ادامه دارد. زود به زود به قصر من بیایید و مهمان ما شوید.» بعد هم رو به خزانه دارش کرد و گفت: «به هر کدام یک مشت طلا بدهید.» لولوبی ها در برابر قدرشناسی خود علاوه بر دوستی با حاکم، به اندازه ی یک مشت، طلا گرفتند. با احترام، روی پادشاه را بوسیدند و با شادی از قصر بیرون رفتند. آن ها راه افتادند و از درّه ها و تپّه ها گذشتند. خستگی را فراموش کردند و از راه رفتن لذّت بردند. از بالای یک تپّه به روستایشان نگاه کردند. یک طرف روستای گَنَزَک و یک طرف دیگر، روستای منزک دیده می شد. آن ها دلشان می خواست پرنده شوند و پرواز کنند و به خانه هایشان برسند.





چاره‌ای نبود. پرنده دو بال و یک دم دارد ولی لولوبی‌ها نه بال داشتند و نه دم. ناچار بودند با پاهایشان از کوه پایین بیایند. راه زیادی آمده بودند. در پیچ یکی از راه‌ها چیزی دیدند. از دور یک گروه انسان، در حال حرکت بودند. کمی که نزدیک شدند، از تعجب در جای خود میخکوب ماندند. وای دوستان! آن‌هایی که می‌آمدند، دماغشان بزرگ و شکمشان برآمده بود و از بس زشت بودند، نمی‌شد به صورت آن‌ها نگاه کرد.

لولوبی‌ها هیچ‌وقت نخواهند فهمید که آن‌ها دوستان سابقشان، منزکی‌ها هستند که در تاریخ به ما‌نا‌ها معروف شدند. از کنار آن‌ها به راحتی عبور کردند. لولوبی‌ها نزدیک غروب به روستایشان رسیدند. آن‌ها دیگر به لولوبی بودن خود افتخار می‌کردند؛ چون لولوبی‌ها در تاریخ به مردمانی با ارزش‌های اخلاقی مشهور شدند و اسم آن‌ها به نیکی ماندگار شد.

اما نمی‌دانم که مادر بزرگ قصه‌گو می‌داند چه بلایی بر سر منزکی‌ها آمده یا نه. کسی چه می‌داند، شاید روزی همه چیز را برای ما تعریف کند. ان شاء الله، از مادر بزرگ قصه‌گو خواهش خواهیم کرد تا داستان منزکی‌ها را هم مانند داستان گنزکی‌ها برای ما تعریف کند.



